

چرا... چگونه بود؟ شاید هم به من برمی گشت. نمی توانستم خودم را محدود کنم. از حرف زور خوشم نمی آمد. آیا باید همه چیز از بالا به پایین باشد؟... آیا باید شنونده و دستورگیرنده باشیم؟... در این مدت، همه بچه ها، به جز مسئول، دستگیر شده بود. اعصابم به هم ریخته شده بود. انگار نمی توانستم باور کنم. ما چند نفر در زندان هر کدام سرنوشتی را رقم زده بودیم که خود داستان مفصلی دارد. برایم غیرقابل تحمل بود. ضربه بسیار تکان دهنده ای خورده بودیم. آیا می توانستم چشمم را بر روی دلایل واقعی و حقیقی ببندم. آرامش نداشتم. احتیاج به آموزش را در خودم حس می کردم.

با هر برخورد رژیم، به تاکتیک و برخورد جدیدی احتیاج داشتم. اندوخته هایم را ورق می زدم. در هیچ کدام پیدایشان نمی کردم. گویی باید به تنهایی بی راه حلی گشت. برایم قابل تحمل نبود. قلبم بیش از هر زمان دیگر فشرده می شد. احساس می کردم از ذره ذره وجودم کاسته می شود. سه هفته در تنهایی و سکوت مطلق و این هم از روزهای ملاقات پر از استرس و اضطراب. با روحیه و عاطفه خاصی به ملاقات می روی و با غم دیرینه به سلولات برمی گردی. عزیزان را می بینی، مهربان ترین انسان ها را، که حتی نمی توانی آن ها را لمس کنی. به دست های زحمتکش شان نگاه می کنی. نگاه شان را دنبال می کنی. پر از نگرانی و خواهش است. به تلخی می خندند. در ملاقات به هیچ چیز توجه ندارند. فقط به تو و حالات تو. به چشمان زیبا و مهربان شان نگاه می کنم. خوشحالم که در دوران فعالیتیم زیاد اذیتشان نکردم. کار می کردم و تمام دسترنج را بین سازمان و مادرم تقسیم می کردم. از بودن خود شرمنده نبودم. خوشحال بودم که زیاد به من گیر ندادند و ترکی حرف زدند به قطع ملاقات کشیده نشده است. یک هفته طول نکشید که یک بسته به من دادند. در آن ژاکت قرمز رنگی بود که رنگ سرخس به من روحیه تازه ای می داد.

با گرفتن وسایل سلول شکل تازه تری به خود گرفت. همین موضوع باعث شد چند ساعتی وقت بگذرد و آن ها را بررسی و دوباره به خاطرات زیبای گذشته برگردم.

به برنامه زندگی ام فکر می کردم و سعی می کردم برنامه ریزی درست و با روحیه پیش رود. ساعت ۷ صبح صبحانه می دادند. ولی هر بار که در باز می شد،

سلول کاملاً مرتب بود و این همیشه مدنظر زندانبان بود. پاسدار سیه چرده که کمی فضول بود، در را باز کرد، سرک کشید و گفت: بگیر بخواب. هر وقت سلول را باز می‌کنم، مثل اینکه چیزی از چیزی تکان نخورده است. حرف‌های او مرا از یکنواختی درمی‌آورد. در مورد موضوعی زنده صحبت می‌شد و این چیزها در روحیه من تأثیر خوبی داشت. با خود فکر می‌کردم بین دشمن حتی به زندگی شخصی‌ات هم توجه دارد. ما همیشه زیر ذره‌بین پاسداران قرار داشتیم. بعدها فهمیدم در گزارش روزانه‌شان مرتب بودن سلول من گزارش شده است. این‌ها تست‌های روانشناسی بود که زندانیان چه روندی را طی می‌کنند؟ آیا از مواضع خود پائین آمده یا مثل سابق روی مواضع خود پافشاری می‌کنند؟ آن‌ها دقیقاً می‌دانستند چه روندی طی می‌شود. خیلی‌ها دچار افسردگی و بعضی‌ها با این شرایط سخت و ذره‌بینی دیوانه می‌شدند.

هفته‌ای یکبار نوبت حمام داشتیم. معمولاً حمام‌ها ماجرا آفرین بود و با شرایط تنبیهی و سگ‌دانی همراه می‌شد. نوبت حمام من بود. طبق معمول در به سرعت باز شد و نادری گفت: 'حمام' من که از قبل لباس‌هایم را آماده کرده بودم به سرعت باد خودم را به در رساندم. مثل همیشه چادر با چشم‌پند که تا نوک بینی پایین می‌آمد. مرا به یک‌طرف راهرو کشاند و گفت: اینجا پله است.

پایم را بالا کشیدم و فکر کردم پله بلند است. از طرف دیگر برای فرود آمدن پایم محکم به زمین خورد. نادری گفت: اینجا نمی‌خواد تمرین میل‌شیا بازی دریاوری.

داخل شدم. گفت: 'یک ربع وقت داری!'

چشم بند را بالا زدم. دنبال جارختی یا چیزی شبیه این گشتم. هیچ چیزی نبود. لباس‌هایم را تا آنجایی که می‌شد در سلول درآورده بودم که در وقت صرفه‌جویی کنم. سریع به حمام نظر انداختم. نصف سلول بود. چقدر تاریک و نمناک. دیوارهایش از سیمان که به رنگ طوسی تیره بود ساخته شده بود. یک چراغ مهتابی کم‌نور در گوشه‌ای تعبیه شده بود. رنگ‌ها به درستی تشخیص داده نمی‌شد. تقریباً همه چیز به سیاهی می‌زد. سریع دوش را باز کردم. به ساعت نگاه کردم. سه دقیقه گذشته بود و دوازده دقیقه دیگر وقت داشتم. به

سرعت خودم را شستم. باید برای لباس پوشیدن هم وقت می گذاشتم. چرا که چادر و چشم‌بند و جوراب پوشیدن هم در این بی‌وقتی، وقت می گرفت. بعدها متوجه شدم در راهرو مشرف به سلول‌های ما که در انتهای آن حمام قرار داشت، هیچ‌وقت پاسدارهای مرد در این راهرو رفت و آمد نمی‌کردند و به‌خاطر تحت‌فشار قرار دادن ما، پوشیدن چادر و جوراب را جزو مقررات زندان کرده بودند. به سرعت برق و باد خودم را خشک کردم. آب از هر طرفم می‌چکید. چقدر برایم چندان‌آور بود. با پای خیس جوراب بایم می‌کردم. واقعاً هیچ‌چیز اینجا طبیعی نیست. همه چیز توأم با فشار و استرس است. در به سرعت باز شد و من باید پشت در آماده بودم. اگر در باز می‌شد و من مثلاً در حال چادر سرکردن بودم این یک نقض مقررات بود. باید سر یک‌ربع با چشم‌بند و چادر پشت در حمام بخار گرفته که هیچ منفذ ورود نور و هوا نداشت، به انتظار می‌ایستادم. که همین بخار دوباره عرق از سروکله‌ات جاری می‌کرد. بعدها هیچ‌وقت آب حمام گرم نشد که بخار آن کلافه‌کننده باشد.

یکبار با حمام چند دقیقه‌ای چند ساعت در آنجا نگاهم داشتند. یاد گرفته بودم. زیاد حمام را پر از بخار نکنم ولی خود بخار آب باعث می‌شد بعد از بازشدن آب ولرم، آنجا به محیط غیرقابل تنفس تبدیل شود. بعد از این که چشم‌بند و چادر را پوشیدم و آماده پشت در ایستادم، مدتی به این شکل پیش رفت، نیم ساعت در هوای خفه‌کننده آنجا بدون آنکه در بزنم ایستادم ولی باز خبری نشد. شروع به در زدن آرامی کردم. می‌دانستم جرم بزرگی را مرتکب می‌شوم. ولی باز برای آن‌ها توضیحی داشتم. یک ربع آوردید اینجا، سه ربع است که اینجا هستم. نخیر یک‌ساعت هم گذشت دو ساعت و ساعت‌ها.

ظهر بود وقت ناهار صدای گاری را شنیدم. ولی چرا در را باز نمی‌کند. غذا دادنش که تمام شد در به تندی باز شد. پاسدار گفت: چه خبرته؟! چقدر پررو هستی. گفتم یک‌ربع آورده‌اید حمام، از صبح اینجا هستم.

پاسدار گفت: اینجا هستی که هستی! جهنم! حمام نمی‌آوریم به خانواده‌ها می‌گویید این‌ها ما را حمام نمی‌برند. اینم حمام! اصلاً لیاقت ندارید.

- اینجا نمی‌شه نفس کشید.

- مگه قراره نفس هم بکشی؟

گوشه چادرم را مشت کرد و به طرف سلول مرا کشید. وارد سلول که شدم، احساس آزادی بهم دست داد. نور و هوا، خودم را به پنجره رساندم و از گوشه پنجره نفس تازه کردم. پاسدار چرخ غذا را با خود کشید و برد. انگار برای ساعت‌ها پشت در حمام ایستادن باید من تنبیه می‌شدم و غذا ندادن هم برای همین تنبیه بود.

روز حمام، روز پرکارم بود. این روز را بسیار دوست داشتم. مرا از یک نواختی در می‌آورد و روز کار عملی من بود. در ساعات دیگر، از فکر و مغزم برای برنامه زندگی‌ام استفاده می‌کردم. بدون داشتن کاغذ و حتی نوک مدادی. چرا که این‌ها را در لحظه ورودمان از ما گرفته بودند. حتی درز زیر چادر را، که مناسب برای مغزمداد بود، گشته بودند و مغز مداد را برداشته بودند.

در باز شد. پاسدار نادری بود. وارد شد. من پشت به او در حال رخت شستن بودم. رو به من کرد و گفت: "اولاً چرا تشت لباس را روی دست‌شویی گذاشتی، تشت را بگذار پایین." ادامه داد "چه مسخره تشت روئی".<sup>۴</sup> مثل این که برای عروسی اینجا آوردنش. دوماً برای صدمین بار می‌گویم؛ صدای شیر را کم کن. با این چیزها می‌خواهید روحیه بگیرید. خدا شاهده یک دفعه دیگر بهت تذکر بدهم و آب را یواش باز نکنی، به حسابت می‌رسم. سوماً بازم امروز گل کاشتی! چند هزار بار بهت بگم در را نباید بزنی. تو اصلاً آدم بشو نیستی. گنده‌تر از تو اینجا آمدند و بعد از پانزده روز زار زار زدند زیرگریه و از ما کتاب دعا خواستند. تمام رهبران شما در تلویزیون مصاحبه کردند. آن‌ها داوطلبانه حاضر به این کار شدند تا جنایت‌های خود را بازگو کنند.

و بعد با پاسدار دیگر شروع کرد به مسخره کردن گروه سربداران. اولین باری بود که در آن زمان این اسم را می‌شنیدم. او گفت: "همه آن‌ها را دستگیر کردیم و همه آن‌ها در تلویزیون مصاحبه کرده‌اند."<sup>۵</sup>

در آخر پاسدار نادری گفت: "تمام گزارش‌هایت را حاج آقا خوانده. تکلیف تو را هم روشن خواهیم کرد."

نمی‌دانم کدام حاج آقا را می‌گفت. صبحی رئیس زندان را بعد از دو نفری شدنمان دیگر ندیدم. انگار او هم به خاطر برخورد نه چندان خشن و تندش کنار

گذاشته شده بود. مدتها بود برای امر و نهی کردن و کتک زدن، سایه مرد نسبتاً چاق و شکم گنده‌ای راه از زیر در می‌دیدم.<sup>۶</sup>

در بسته شد و انگار در این جهنم خبری از اوضاع و احوال فعلی گرفتیم. نادری با همه زرنگیش که هیچ‌وقت حاضر نمی‌شد خبری به ما بدهد، انگار او هم بازنده بود. بارها و بارها تلاشم بر این بود که اخبار را گوش کنم ولی هربار که گوشم را تیز می‌کردم، فقط آرم آن را می‌شنیدم و بعداً صدا بسیار بم و مبهم می‌شد. فشارها هر روز که می‌گذشت بیشتر و بیشتر می‌شد. انگار باز انفرادی برای ما زیاد بود و باید تمام فشارش را تحمل می‌کردیم. هر روز وقت و بی‌وقت در سلول باز می‌شد و فحش و ناسزا، ارتباطها کاملاً قطع بود. همه در انفرادی بودیم و سلول‌ها دو درمیان بچه‌ها بودند. چنان رمق بچه‌ها را گرفته بودند که صدا کمتر از کسی در می‌آمد، رژیم جلو می‌آمد و باز بیشتر و بیشتر می‌فشرده تا بتواند انسان را مجاله کند. راهرو مشرف به سلول‌ها، محل جولان و رژه نظامی پاسدارها شده بود. انگار در میدان جنگی قرار داری که دشمن تا دندان مسلح است و تو فقط برای موجودیت انسانی‌ات تلاش می‌کنی. برنامه آن‌ها دیگر بریدن و توبه نبود. دیگر از مرزهای انسانی خارج شده بود. خواست آن‌ها با این همه فشار افسردگی و در انتها دیوانگی یا خودکشی بود. نادری همیشه بهم می‌گفت: "تو را سالم نمی‌گذارن از اینجا بیرون بروی."

همیشه به خودم می‌گفتم نباید ببازم، ولی این همه فشار و تنهایی و بی‌خبری و علاوه بر همه این‌ها، هر لحظه انتظار باز شدن در و تحقیر و فحش و زیر سوال بردن گذشته‌ات توسط این بی‌سروپاها، به معنای واقعی کلمه شکنجه‌ای بود که روح و جسم را سوهان می‌زد و فضایی برای بازسازی روحی فراهم نمی‌شد.

ملاقات‌ها از پی‌هم می‌گذشت. با تنها انسان‌های واقعی که خانواده‌ام بودند در زمانی بسیار کوتاه حرف می‌زدیم. بعد از قطع صدا، حکومت نظامی برقرار می‌شد. همه از کابین کنار می‌رفتند و خانواده‌ها از محوطه دور می‌شدند. دیگر از پیچ زندانیان خبری نبود. در بی‌خبری مطلق بودیم. گه‌گاه از زیر چشم‌بند سرک می‌کشیدم و به دمپایی بچه‌ها نگاه می‌کردم. همین به من احساس شادی

می داد. بله بچه های قزل حصار هستند. آنها را با دمپایی های لنگه به لنگه معروف می شناختم.

طبق معمول ملاقات داشتم. مادر و پدرم بودند بعد از احوال پرسی، پدرم دو قدم عقب رفت. پشت سرش پنجره شیشه ای دیده می شد. به آن تکیه داد. در همان حال چشمان اشک آلود و غصه دارش را می دیدم.

او بود که فضای سیاست را به خانه ما آورده بود. از لنین و انقلاب اکتبر برای ما داستان ها گفته بود. سال ۳۲ و شکست ها و خاطراتش را بازگو کرده بود. من از این ها انگیزه های بسیاری گرفته بودم. خود را به نوعی مقصر قلمداد می کرد. خلاصه از فرصت استفاده کردم و در نبود پدرم به مادرم گفتم: پیغام مرا به پرویز دادی؟

مادرم گفت: همین چند روز پیش خواهرش برای خواستگاری رفته بود. خیلی بی تفاوت گفتم: بهش تبریک بگو.

مادرم گفت: خودش که نرفته. خانواده اش برای خواستگاری رفتند. از همکارهای خواهرش است. از نظر سن و سال هم بهم می خورند. خواهرش گفته: سن ازدواج پرویز دارد می گذرد و گفت اینم پرویز! دیدی مردها وفا ندارند. - ماما جان اون اصلاً تقصیری نداره او به یک ازدواج تحمیلی تن داده است.

در این چند سال خیلی دقیق پرویز را شناخته بودم. انگار از همه چیز داشت انتقام می گرفت. از من و بیشتر از همه از خودش. همیشه بحث هایمان به تندی پیش می رفت. او قائل به کار تشکیلاتی نبود و می گفت: تاریخ ما تاریخ خاصی است و اشاره به خیانت و تنها ماندن می کرد. تجربه و اطلاعات زیادی داشت. همیشه مثل یک شاگرد به حرف هایش گوش می دادم و از اطلاعات او استفاده های زیادی می کردم. کتاب های بسیاری را خوانده بود و مثل یک حل المسائل کمک می کرد. بسیار شریف بود. به خیلی ها که احتیاج به کمک مالی داشتند، بدون کوچک ترین ادعایی کمک می کرد. هیچ وقت جرات نکردم بهش بگویم تو آدم فعالی نیستی. با این وجود هر کس کار و نظر خود را پیش می برد.

به سلول برگشتم. گنگ و منگ بودم. در یک لحظه همه چیز برایم بی تفاوت شده بود. پاسدار در بین راه به من گفت: راه بیافت. انگار باید یک جرثقیل برای نو بیاوریم.

در درونم ناراحتی عجیبی داشتم. انگار دوست خوبی را از دست داده بودم. چرخ غذا به صدا درآمد. غذا داده شد. بدون این که بتوانم قاشقی غذا بخورم، آن را در توالت ریختم که هیچ اثری از آن باقی نماند و به دیگر جرم‌هایم اضافه نشود. دراز کشیدم و اولین خواب تلخ بعد از ظهر را تجربه کردم. خوابم برد و موقعی که بیدار شدم، زمان را زیاد حس نمی‌کردم. شب‌های طولانی و خسته‌کننده هم تکمیل‌اش کرد و سخت‌تر شد. هر عصر ساعت‌ها قدم می‌زدم و ساعت رمان تعریف کردن و تحلیل سیاسی از شرایط بود. اصلاً نا نداشتم. حالم اصلاً خوب نبود. درد پشتم و سردرد عجیبی به سراغم آمده بود. این پشت درد، یادگاری از شرایط زیربازجویی بود. هر وقت شرایط عصبی بدی داشتم، به طرز وحشتناکی درد می‌گرفت. درد آرام او که همیشگی بود تحملش با خوردن قرص مسکن در بند عمومی آرام می‌گرفت ولی اینجا فقط درد بود و درد. درد جسمی و درد روحی.

سرم می‌خواست متلاشی شود. در گذشته چند بار به این شکل درد به سراغم آمده بود و همیشه باید گوش به زنگ می‌بودم که به اینجا نرسد. چون در این مواقع قرص مسکن کاری از دستش بر نمی‌آمد. خودم را به توالت رساندم و بالا آوردم. در همین حین، مثل ابر بهار، اشک از چشمانم جاری شد. اصلاً گریه کردنم دست خودم نبود. مثل این که دو شیر را در چشمانم کاشته بودند و همین‌طور اشک جاری می‌شد. مدت زیادی به همین شکل بودم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. پشتم به چشمی در بود که در هنگام کنترل دیده نشوم. لحظات کش می‌آمد و انگار ساعتی به سالی تبدیل می‌شد. لحظات سختی را تجربه می‌کردم. دلم برایش می‌سوخت که چقدر در عذاب و ناراحتی قرار گرفته است. به حرف‌هایش فکر می‌کردم که پیغام برای خلاصی و بیرون رفتنم را می‌داد. ولی من نمی‌توانستم باور خودم را بشکنم و در مخیله‌ام نمی‌گنجید. آزادی از زندان یعنی شکستن، اطلاعات دادن و افکارت را فروختن. آیا راهی برای بازگشت وجود دارد؟

با خودم حرف می‌زدم. کدام زندگی را می‌خواهی انتخاب کنی؟ زندگی معمولی و بی‌دغدغه یا این زندگی؟ الان می‌دانی که بریده‌ها و توابعها پشت در پشت در زندان‌ها هستند. حتی آن‌هایی که تخلیه اطلاعاتی شدند، هیچ‌کدام آزاد نشده‌اند و تو برای چه آمدی اینجا؟ معلوم است که این‌ها تمام وابستگی‌هایت را از تو می‌گیرند. آیا می‌خواهی شکسته شوی؟ باز به خود می‌گفتم تو فقط و فقط افکارت را داری و این‌ها می‌خواهند این را از تو بگیرند. باید قوی باشی. این دومین باری بود که خودم را در خودم دوره می‌کردم و ارزش‌های اینجا ماندن را به زندگی بیرون ترجیح می‌دادم. انگار کسی به جز خودم نمی‌توانست کمکم کند. به دوستان و رفقا و حتی به حزب‌اللهی‌هایی که با آن‌ها بحث می‌کردم. به همسایه‌ها و به محله خوبمان فکر می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم: اگر ببرم، اگر نکشم، اگر به خاطر خواسته‌های شخصی‌ام به بیرون بروم، این آدم‌ها چه خواهند گفت: دیدی نمی‌شود با این‌ها درافتاد و این که باید سر را پایین انداخت و یک نون بخور و نمیری درآورد... مثل این که تمام این افکار به جنگم آمده بود و باید پیروز می‌شدم. به قیام ۵۷ و سال‌های شیرین بعد از آن فکر می‌کردم. با این قیام متولد شده بودم. در ذره ذره وجودم قشنگ‌ترین احساسم را به مردم پیدا کرده بودم. با آن‌ها عهد کرده بودم و مهم‌تر از آن، چقدر چیزها یاد گرفته بودم. در این ۴ سال گویا سال‌ها بزرگ و بزرگ شده بودم. همه این‌ها زیبا بود. آیا می‌توانستم چشمم را ببندم. برایم مشخص شده بود که رژیم ساخت و پاختی عمیق با سرمایه انجام داده است و با خیمه‌شب‌بازی به نام مذهب، جیب‌های این تازه‌به‌دوران رسیده‌ها پر و پرتر می‌شود و باز فهمیده بودم که هدف آن‌ها انقلاب و مردم و انسانیت نبوده و نیست. هدفشان، فقط و فقط قدرت به معنای بالاترین اهرم برای به بند کشیدن افکار انسانی جامعه است. شاه وظایف سرکوبش را به رژیم جمهوری اسلامی سپرده بود. به گذشته فکر می‌کردم. دو بار به شدت از دست برادرم به خاطر فعالیت‌های بعد از خرداد ۶۰ کتک خورده بودم. بارها و بارها ممنوع‌الخروج از خانه شده بودم. او مرا با اعتصابات دانشجویی سال ۵۰ به‌طور ناآگاهانه آشنا کرده بود و الان ناراحت از فعالیت‌ها و شور و شوق من بود. همه این‌ها در درونم دوره می‌شد.



مینا! آیا می‌خواهی به این‌ها بگویی که آن‌ها درست فکر می‌کردند و تو به‌عنوان یک دختر از پس این مسائل بر نمی‌آمدی؟ هر لحظه که می‌گذشت خودم را قوی‌تر احساس می‌کردم. انگار قلبم از چیزی رها شده بود. به خود گفتم خودت را جمع‌وجور کن. از فردا برنامه روزانه‌ات را پیش‌خواهی برد. بر لبم لبخندی جاری شد. به زنده‌بودن دوباره‌ای رسیده بودم. در قلبم برای همیشه پرونده عاطفی‌ام را بستم. اما برایش احترامی بس عالی قایل بودم. بعدها شنیدم صاحب دختری شده است و اسمش را مینا گذاشته است.

روزها از پی هم می‌گذشت. خانواده‌ام کلی برایم لباس داده بودند و به قول پاسدار نادری، با پوشیدن آن‌ها خوش‌روحیه می‌شدم. رنگ‌های شاد، روحیه عجیبی به من می‌داد. با ژاکت قرمز در سلول جولان می‌دادم. هم چون فاتحی، پایم بر روی زمین می‌خورد. تقویم روز را از خاطر نمی‌بردم و هر روز که بیدار می‌شدم، با خودم چند بار تقویم روز را تکرار می‌کردم تا در تاریخ اشتباه نکنم. بله امروز ۲۶ دی ماه، روز فرار شاه است. پس امروز ساعتی را به دی ۵۷ و رفتن شاه و رقص و پایکوبی مردم فکر خواهم کرد. برحسب اتفاق به ژاکت قرمز فکر کردم که آن را به نشانه شادی و پیروزی پشت حفاظ پنجره پهن کنم. ژاکت را زیر دستشویی بردم و آن را کاملاً خیس کردم که اگر پاسدارها سؤال کردند یا این‌که کنجکاو شدند که چرا من ژاکت را در آنجا پهن کردم، دلیلی داشته باشم. اگر خشک پهن می‌کردم، به‌طور یقین می‌فهمیدند که علامت یا چیزی شبیه به این است. ژاکت را پهن کردم و خیلی خوشحال در سلول قدم می‌زدم. یک، دو، سه قدم برداشتم. به ۳۰۰۰ قدم رسیده بودم. همیشه قدم زدنم با بازی‌گوشی همراه بود. به این‌طرف آن‌طرف نگاه می‌کردم. به تمام درزهای سلول و هر چیزی که از پشت پنجره پیدا بود، توجه می‌کردم. توجه‌ام به پشت حفاظ بند روبه‌رو جلب شد. جالب بود، در بند روبه‌رو، البته نه همه‌شان، اما اکثراً هر چیزی که گیرآورده بودند در پشت حفاظ پهن کرده بودند. حوله‌ای که عکس پرنده‌ای داشت که پرواز می‌کند. حوله‌ای که عکس خورشید و نخ‌هایی که قرمز رنگ بودند و یا لباس‌هایی خوش‌رنگ که در یک لحظه پهن شدند. از شادی می‌خواستم پر بکشم. خوشحال شدم که توانستم دوستان هم‌زبان و هم‌فکر را پیدا کنم. پس آن‌ها بچه‌های سرموضعی هستند. دلم می‌خواست پر

بکشم. نمی دانستم چه کسانی هستند. فقط عکس العمل شان برایم زیبا بود. آیا می توانستم اعتماد کنم؟ چرا نه؟ نمی شود که در تمام بند پاسدارها لباس پهن کنند و به تو علامت بدهند و این که کار بچه ها از ده فرسخی معلوم بود که سیاسی کار می باشند. مطمئن شدم که پاسدار نمی تواند در تمام بند روبه رو این کار را انجام دهد، تا اعتماد مرا جلب کند. مدتی بود که شب ها به بیرون خیره می شدم تا از حفاظ بسته پنجره آسمان زیبا را با ستارگانش نگاه کنم. بند روبه رو چراغ هایش روشن بود. با خود گفتم: دارند بند روبه رو را تعمیر می کنند و حتی با کینه به این چراغ های روشن نگاه می کردم و از کنارش رد می شدم. ولی الان با ده ها علامت بر روی حفاظ، گویا ما در این بازی برنده شده بودیم. بله انسان ها در آن سلول ها نفس می کشند. خوشحال بودم. ماه ها از پشت پنجره به بند روبه رو نگاه می کردم. روزها تصویر یک کویر بی آب و علفی به تصویر کشیده می شد و شب ها عزادارخانه بود. انگار هیچ کس در این وامانده نیست و چقدر خودت را تنها احساس می کردی. اما الان ده ها علامت و جالب این که همه یک صدا روز فرار شاه را جشن گرفته بودیم. خنده ام گرفته بود. احساس قدرت خاصی می کردم. ولی عواقبش چی؟ اگر می فهمیدند از کجا و چه جوری آب خورده، دمار از روزگار همه درمی آوردند. تا ظهر قبل از به صدا درآمدن گاری غذا ژاکت قرمز بر روی حفاظ پهن بود. بعد از به صدا درآمدن گاری خودم را از شوفاژ بالا کشیدم و آنرا برداشتم. خیلی با احتیاط به روبه رو نگاه کردم. آن ها هم یکی بعد از دیگری وسایل را برمی داشتند. شبیه یک بازی شده بود که در آن شادی و ترس و عدم شناخت در آن موج می زد...

در سلول برای غذا باز می شد. نمی دانم چطور بشقاب را به دست پاسدار دادم. دلم نمی خواست متوجه شادی من بشوند. مدتی بود که غذا بشدت کیفیتش پایین آمده بود. ظهرها یک کفگیر برنج و شب ها از همان ته مانده ظهر یک ملاقه آش به ما می دادند. پاسدار فقط وظیفه کاریش را انجام می داد. بدون هیچ احساس عاطفه ای. برایش مهم نبود که از خورشت چه مقدار گوشت به من می رسد یا نه اغلب آب خورشت را با یک کفگیر برنج در بشقاب می ریخت و می رفت. نادری بارها و بارها گفته بود ما به اندازه ای به شما غذا می دهیم که نمیرید. در آن روز بلوی بدون مرغ داشتیم. اوایل کیفیت غذا بد نبود. حداقل

آن که مرغی در پلو پیدا می‌شد ولی مدتی است که از هیچ چیز خبری نیست. اما برایم مهم نبود. حاضر بودم گرسنگی بکشم ولی ارتباطم را از من نگیرند.

روز را با شادی گذراندم. انگار دیگر در این سلول کوچک، که همه چیزش غیرعادی و غیرانسانی بود، قرار نداشتیم. بال درآوردم و با محیطی که دلم می‌خواست انس گرفتم. به بند روبرو امید زیادی بسته بودم تا شاید خبرهای جدیدی به دست بیاورم. خبرهایی از زندان اوین، اعدام‌ها، دستگیری‌ها و بازجویی‌های جدید که شمارشان بیش و بیش‌تر می‌شد. مدتی سکوت بدی حکم‌فرما بود. دوره کسل‌کننده سلول‌ها: با برنامه پراکنده‌سازی زندانیان، گذاشتن زندانیان عادی و یا گه‌گاه زندانیان زیربازجویی در فاصله بین سلول‌های ما، که بعضی از آن‌ها با شنیدن صدایمان، به پاسدار گزارش می‌دادند. زندگی روزمره با تهدید، کتک، فحش و سگ‌دانی همراه بود.

\*\*\*

... روز کوتاه به سر آمد و شب طولانی آغاز شد. بعد از گرفتن غذای شب و یقین از دورشدن پاسدار، به پنجره تکیه کردم. سرم را به حالت نرمش گردن تکان دادم. حواسم را باید جمع می‌کردم. خودم را از راهروی ارتباطی بین دو سالن دور نگه داشتم تا پاسدارهای مرد که همیشه در آنجا ولو بودند، متوجه‌ام نشوند. محملی هم برای پاسدار زن جور کرده بودم که خیلی مضحک بود. با این حال شروع به کار کردم. سلولی تقریباً مشرف به سلولم، سرش را تکان داد. کمی مکث کردم. به تمامی سلول‌ها یک به یک نگاه کردم. بعضی‌ها قدم می‌زدند. بعضی‌ها یک لحظه بلند می‌شدند و مثل یک گوی به طرف جلو می‌آمدند و در لحظه بعد محو می‌شدند. چهره‌ها به هیچ‌وجه معلوم نبود. همه چیز تار به نظر می‌آمد. از لای حفاظ پنجره، با کرکره‌هایی فلزی رو به بالا، فقط شبیحی از سر انسان قابل دیدن بود. فقط وقتی کسی بلند می‌شد انگار سایه‌ای تکان می‌خورد. با آن‌ها، رفتن شاه را جشن گرفته بودیم و از آن به بعد، اطمینانی بین‌مان شکل گرفته بود.

باز در یک لحظه شک کردم. با خود فکر کردم: شاید در بعضی سلول‌ها پاسدارها باشند که می‌خواهند ارتباط را کشف کنند. با روشن شدن هر ارتباط، تنبیهی گزاف در پیش داشتیم. به ویژه ارتباط با بند پسران، عقوبتی سنگین و

ننگین<sup>۶</sup> را با خود داشت. در دادگاه‌هایشان به شوهر پیدا کردن در کوچه و خیابان متهم می‌شدیم<sup>۷</sup> و در دوران زیر بازجویی و حاج داوود، به لاس‌زدن و دل‌تنگی‌مان نسبت به پسرها متهم می‌شدیم<sup>۸</sup>. در این انفرادی‌ها، نفس ارتباط جرم محسوب می‌شد و این نوعش جرمی داشت سنگین‌تر. نمونه مچ‌گیری زیاد بود. یکی، دو بار پاسدارها به سلول کنارم آمدند و شروع به زدن مورش کردند. بعد از بی‌توجهی از طرف من، برایم رنگ و آهنک روی دیوار می‌زدند. آخرش با نشنیدن پاسخ، به دیوار مشت و لگد می‌کوبیدند.

از سلول کنارم که بیرون می‌آمدند، سایه‌اشان را از زیر در می‌دیدم. در این حالت‌ها بیشتر دچار ترس و وحشت می‌شدم. برای چند ساعتی وحشت تمام بدنم را فرا می‌گرفت و خیال‌های واهی به ذهنم هجوم می‌آورد. نمی‌توانستم درست نفس بکشم. قلبم به شدت می‌زد. آب دهانم را به سختی فرو می‌دادم و پاهایم سست می‌شد. به خودم کمی دل‌داری می‌دادم و به آرامی در گوشه‌ای کز می‌کردم. در همان حال سایه‌های زیر در از نظرم دور نمی‌شد. وقتی سایه را در زیر در سلولم می‌دیدم، ضربات قلبم بالاتر می‌رفت، با دورشدنش، نفس عمیق می‌کشیدم. معمولاً این وقایع شب‌ها رخ می‌داد و همیشه پاسدارهای مرد این آزارهای مالیخولیایی را بر عهده داشتند. از در و پنجره و 'چشمی' و سالن و راهرو و از زمین و هوا، روز و شب و نیمه‌شب کنترل می‌شدیم. عملیات پشت‌پرده و حاکم ساختن وحشتی که جان‌ها را می‌فرسود، اثرش هیچ وقت از جانم کاسته نشد. این دوران سیاه، بعد از سال‌ها، بحران‌های جدی‌ای را در درونم ایجاد کرد.

از این‌که نمی‌توانستم در یک‌جا آرام و قرار داشته باشم و به دنیای اطرافم بی‌توجه نبودم، احساس زنده بودن می‌کردم. خوشحال بودم که با انسان‌های داخل سلول‌های بند حرف خواهم زد. اولین علامت اطمینان از صبح امروز شروع شده بود و تا الان ادامه داشت. روز خوب و پربراری بود، باید حفظش می‌کردم. خودم را از پشت پنجره عقب کشیدم. ساعت ده و نیم الی یازده شب، اعلام خاموشی از طرف نماینده سلول<sup>۹</sup> که فقط یک عضو داشت، داده شد. هرچند این نماینده حتی اختیار لامپ خاموش کردن را نداشت! در انفرادی هیچ

چیز اختیاری نمی‌شود. همه چیز اجباری و از پیش تعیین شده بود. پتویم را تا روی پلک‌هایم کشیدم تا از نور گزنده لامپ سلول، قدری در امان باشم.

\*\*\*

... صبح زیبایم فرارسید. روز حمام و کارم بود. بعد از برگشتن از حمام و شستن لباس‌هایم، نشانه دیگری برای دوست جدیدم خواهم داشت. چون می‌توانستم لباس‌ها را از پنجره به عنوان علامت، بی‌آویزم. بعد از حمام، به هنگام شستن لباس‌ها هیجان زده بودم. نمی‌دانم چه‌طور آن قدر سریع آن‌ها را شستم، لباس زیر را در سلول زیر حوله خشک می‌کردم. این یکی از مقررات سخت سلول بود. اگر زمانی لباس‌های زیر، دیده می‌شد، با فحش و توهین‌های مستهجن رو به رو می‌شدیم. در این دوره، هنوز سایر لباس‌ها را می‌توانستیم به بیرون پهن کنیم. شلوار و پیراهن زنانه را هم خودم خجالت کشیدم در انظار عمومی! پهن کنم. سال‌ها با همین فرهنگ بزرگ شده بودم. سال‌ها در ذهنم فرو شده بود که باید از زن بودنم، شرم داشته باشم! در این کشمکش درونی گریزی زدم و پیراهن بنفش‌ام را به نشانه زنانگی به روی حفاظ سلول پهن کردم. باز برای اطمینان چادرم را هم در گوشه‌ای از حفاظ پهن کردم. دلم می‌خواست آن‌ها بدانند زنی از هم‌فکران آن‌ها در سلول‌های روبه‌رو نفس می‌کشد. همیشه شعر "زن" از مرضیه احمدی اسکوئی را زمزمه می‌کردم:

من مادرم

من خواهرم

من همسری صادق

من یک زن

زنی از ده‌گورده‌های مرد، جنوب

زنی که از آغاز

با پای برهنه

سراسر این خاک تف کرده، در درون دیده، است

من از روستاهای کوچک شمال

زنی که از آغاز در شالیزار و مزارع

با نهایت توان گام زده، است

من مادرم  
من خواهرم  
من همسری صادقم  
من یک زن  
من یک زن با دستهایی که  
از تیغ تیز درد و زنجها  
زخرها دارد...

دلم می‌خواست فریاد بکشم و به همه آنها اعلام کنم که من هم هستم. من هم مبارزم و تا الان روی فکرم پافشاری کرده‌ام. مدتی نگذشت دوست روبه‌روی‌ام نخ کاموایی که تقریباً یک الی یک و نیم متر بود، از حفاظ پنجره‌اش به پایین آویزان کرد. چقدر خوشحال شدم که به من پاسخ داده است. گویی او هم می‌گفت من هم فکر تو در اینجا هستم. دلم می‌خواست موقع آویختن نخ، دستش را می‌دیدم... چرا؟! نمی‌دانم ولی احساسی بود که در من عمل می‌کرد. می‌دانستم که شناختن دست‌ها کمک بزرگی می‌کرد تا اگر در سائن ملاقات یا در مسیر سلول تا بهداری همدیگر را می‌دیدیم، قادر به شناسایی او باشیم. این موضوع شانس ناچیزی برای تحقق داشت. آرزویی بود از هزاران آرزوی تحقق نیافته، اما شیرین بود!

در این آرزوها غرق می‌شدم و دنیای قشنگی برای خودم می‌ساختم. حرکت‌ها گام به گام بود. گویی با هر حرکت، عکس‌العمل او با من هماهنگ می‌شد و همدیگر را می‌شناختیم. قبل از تاریکی هوا، لباس‌ها را برداشتم تا جلوی دیدم را نگیرد. منتظر شدم تا پاسدار غذا را بدهد و بعد از رفتنش، با این که هنوز هیچ اطمینانی از وضع نبود، شروع به ارتباط‌گیری کنم. غذا را به گوشه‌ای گذاشتم. خودم را به پنجره تکیه دادم. بعد از مدتی که صدای چرخ غذا از روبه‌رو آمد، در سلول دوست روبه‌روی‌ام باز شد. با احتیاط خودم را کنار کشیدم. به او هم غذا دادند. هردو پشت پنجره حاضر شدیم. سر را به علامت سلام تکان دادیم. در ابتدا با دستم شروع به زدن مورس کردم. دستم را به

موازات کرکره سلول حرکت دادم و مورس سلام را برایش زدم. او در جواب سر را تکان داد و شروع کرد به زدن مورس: سلام!

انگار پیروز شده بودیم! پس او هم مورس بلند است. مورس زدن با دست را کنار گذاشتیم، چرا که احتمال گیرافتادن زیاد بود. با حرکت سر شروع به مورس زدن کردم. ۱-۱، ۴-۱، ۷-۴، ۱-۱، ۴-۴، (اتهام)، او گفت ۱-۷، ۱-۳ (چپ). پرسید: ۱-۴، ۴-۶ (تو) برایش زدم ۱-۷، ۱-۳ (چپ).

دست‌هایش را به صورت مشت درآورد و پشت پنجره بالا و پایین پرید! تا اینجا به هم اطمینان کرده بودیم ولی باز باید امتحان می‌شد. اگر اسم یا مشخصات را بی‌رسد، زیاد جای اطمینان به او نبود ولی چنان با احتیاط بر سر مسائل امنیتی واکنش نشان می‌داد که جلوی هرگونه بدبینی را می‌گرفت. من هم رفتارم عادی بود و رفتار سنگین یک دختر را در آنجا رعایت می‌کردم، اما در درونم غوغائی بود. برای این صحبت چند کلمه‌ای که یک ساعت و نیم وقت گذاشته بودیم. مدت تماس زیادی، بی‌احتیاطی بود. علامت دادم که برای امشب بس است. دست‌مان را برای هم تکان دادیم.

۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ح	ج	ج	ث	ت	پ	ب	الف	۱
ش	س	ژ	ز	ر	ذ	د	خ	۲
ق	ف	غ	ع	ظ	ط	ض	ص	۳
ی	ه	و	ن	م	ل	گ	ک	۴

جدول حروف برای مورس زدن

از پشت پنجره دور شدیم. شروع به قدم زدن کردم. در هر رفت و برگشت، سری به پنجره می‌زدم و به بند روبه‌رو سرک می‌کشیدم. برای دوست دومی‌ام، که خودش را در هنگام مورس زدن دخالت می‌داد، کمی سرم را تکان دادم. گویا مورس بلند نبود و فقط با هم با ایماء و اشاره ادا در می‌آوردیم. آدم بامزه‌ای به نظر می‌رسید. پشت پنجره و روی شوفاژ می‌رفت و برایم شکلک درمی‌آورد تا مرا بخنداند. شب پرماجرایی را گذرانده بودم. با خودم فکر می‌کردم پشت این دیوارها چه می‌گذرد. همیشه به عظمت کوه فکر می‌کردم. کوه استواری، صبر و

مقاومت را به خاطر می‌کشاند. به من گفته بودند، کوه‌ها شاهد همه چیز هستند. در زندان اما، دیوارها رسالت کوه‌ها را داشتند. این دیوارها شاهد چه شجاعت‌ها و چه تهوّرهایی بودند. همیشه با دیوار حرف می‌زدم. بهشان می‌گفتم: کاش زبانی داشتید که می‌توانستید این همه وقایع را به زبان آورید. شاهد چه مقاومت‌ها و اوج‌ها بوده‌اید، از خشونت و قتل آدمیان انسان‌نما تا عروج انسان برای زندگی شایسته نام انسان. کاش زبان داشتید تا به انسان‌های سراسر جهان حقیقت را بازگو کنید.

\*\*\*

...در یکی از روزها پاسدار سعیده، در را باز کرد و گفت: چادرت را سر کن. ساعت حدود ده صبح بود. نمی‌دانستم چه خبر شده. فقط در راهرو رفت و آمد زیاد بود. در سلول‌ها باز و بسته می‌شد. یکی، بعد از دیگری به سراغ سلول‌ها می‌رفتند. به هزار و یک مسئله فکر کردم. هزاران ابهام به ذهنم می‌آمد و می‌رفت. دل‌شوره عجیبی گرفته بودم. نکند دوست روبه‌رویی جاسوس از آب در آمده باشد. پس آمده‌اند سراغ ما که دمار از روزگارمان درآورند. نکند پاسدار مرد در سلول‌های روبه‌رویی در کمین نشسته بود و من متوجه نشدم؟! انبوهی از سوال در ذهنم جاری بود. با خودم درگیر می‌شدم: لعنتی نمی‌توانستی آرام بگیری؟! چه قدر دنبال دردسر هستی؟! در جایی آرام بگیر تا وضعات بدتر از این نشود. که چی؟ دیشب کلی وقت گذاشتی و فقط بزدادی که چپی هستی!... در این گونه شرایط همیشه شخصیت سرزنش‌گرم به سراغم می‌آمد و آن شخصیت سرکش و بی‌پروا را مورد انتقاد قرار می‌داد. باید کاری انجام می‌دادم. مسجل شده بود که آن‌ها برای کشف مسأله‌ای به سالن یورش آورده‌اند. چقدر رفت و آمد و چقدر همه‌ها! طاقت نیاوردم و برای کشف قضیه زیر در دراز کشیدم. با دیدن سایه چادر مشکی سریع، مثل برق و باد، بلند شدم. خودم را به وسط سلول رساندم. انگار آب از آب تکان نخورده و خیلی خون‌سرد صورتم را به طرف در برگرداندم. نادری بود. کمی سلول را نگاه کرد و رفت. طنین آشنای صدای مردی را شنیدم: آپ خ پدسر—وخته‌ها! این لحن لاتی حاجی داوود رحمانی بود. تعجب کردم ولی مطمئن شدم خودش است. دیگران را نشناختم. قبل از وارد شدن‌شان صدایم را صاف کردم تا در صدایم احساس ضعف را



متوجه نشوند. مدتی بود که این ضعف را در حنجره‌ام احساس می‌کردم. به علت حرف‌زدن، نه تنها صدای خود را فراموش کرده، حتی تمرکز لازم برای ساختن یک جمله را از دست‌داده بودم. صدایم تبدیل به صدای دورگه‌ای شده بود که برایم ناآشنا و غریب می‌نمود. در ملاقات‌ها که هر سه هفته یک‌بار انجام می‌شد و یا گاهی که در سلول برای گرفتن ناخن‌گیر یا وسایل این‌چنینی می‌خواستم صحبت کنم، صدایم در نمی‌آمد. برای این‌کار مجبور بودم که قبل از باز کردن در، بارها و بارها با خودم حرفم را تکرار کنم و بلند حرف بزنم. این کار هم ثمری نداشت. بلند حرف زدن نقض مقررات سلول انفرادی بود. این کار به معنی ارتباط‌گیری با افراد دیگر محسوب می‌شد. خلاصه تارهای صوتی‌ام ضعیف شده بود و وقتی می‌خواستم صحبت کنم، لرزش صدایم معلوم می‌شد که مرا بسیار آزار می‌داد.

در باز شد. دو مرد وارد شدند. حاجی رحمانی و لاجوردی بودند. من در انتهای سلول ایستاده و سرم را به‌طور ماهرانه و خیلی آرام پایین گرفته‌بودم تا حاج داوود را یاد اراجیفش نیاندازم. او بارها قد بلندها، چشم رنگی‌ها، هیکل‌دارها، عینکی‌ها و اسم‌های شخصی خاصی را به مسخره گرفته بود. از زنان زندانی که این ویژگی‌ها را داشتند، متنفر بود. خیلی آرام در گوشه‌ای ایستاده بودم. در درونم هیچ احساسی عمل نمی‌کرد. ترس... قدرت... غم... شادی... موضع ضعیف یا قوی... موضع پایین یا بالا... و یا هیچ احساس تعریف‌شدنی در من عمل نمی‌کرد. آن‌ها را می‌شناختم<sup>۹</sup>. آدم‌های پستی بودند که حالا زندانبان شده‌بودند. فقط حواسم به حرکاتم بود که کوچک‌ترین آتویی از من نگیرند. همین انفرادی با همه مشکلاتش برایم کافی بود.

از خبرهای مبهم تا زیر بازجویی بودن تمام مجاهدین گوهردشت، به دستم رسیده بود. ابتدا حاج داوود وارد شد و سپس لاجوردی. لاجوردی به ابعاد سلول نظرانداخت. برای اولین بار چشمان کریه‌اش را از فاصله کم دیدم. این کراهت، از پشت عینک، پلیدی‌اش را صدبرابر می‌کرد. در فاصله کمتر از شش ماه دو بار رنج دیدن این موجود کریه و بزدل را داشتم. او مرا عددی<sup>۱۰</sup> حساب نمی‌کرد که قابل به حرف‌زدن با من باشد. با فرستادن به انفرادی، انتظار عجز و ناتوانی من زندانی را داشت.

حاج داوود رو به پاسدار نادری کرد و از او چیزی خواست. مدتی بعد پوشه‌ای به دست حاجی داده شد. ورق زد. گویا به اسمم رسید. با این حال اسمم را پرسید. خون سرد جواب داد. نگاهش را از بالای کاغذ به پایین رساند. گزارش مربوط به "جرایم" در داخل بند قزل حصار را خواند: "آها! بی‌احترامی کردن به مسئول بند (تواب)، آب پاشیدن به مسئول بند (به عنوان فرد نجس)، روحیه دادن به جمع زندانیان (شاد بودن زندانی)".

بعد حاجی شروع به تعریف از سهیلا توابی که مسئول بند هشت بود، کرد<sup>۱</sup> که این طفلک را ما زندانیان سرموضعی چقدر اذیت کرده‌ایم! پرونده یا پوشه‌مانندی که در دست داشت، بست و پرسید "انزجار می‌دی؟" گفتیم: "نه!"

پاسخم را محکم و بدون تردید گفتیم که دیگر جای چانه یا احیاناً ابهامی باقی نباشد! برخورد و لحن صدا یکی از مهمترین روش‌هایی بود که زندانبان از زندانی دستگیرش می‌شد. در این مواقع باید قاطع می‌بودی و گرنه بازنده می‌شدی. نمی‌دانم دوباره تکرار کرد یا نه؟ ولی حالتیم این بود که به هیچ‌عنوان انزجار نخواهم داد.

مدتی بود که حاجی این روش "انزجار دادن" را مد کرده بود. در آخرین باری که ما در قزل حصار بودیم، تمامی چپ‌ها را در بندهای ۳ و ۴ جمع کرد و گفت: "تا فردا مهلت دارید انزجار نامه بنویسید و در نمازخانه (بهداری بند) در حضور تمامی زندانیان بخوانید. اگر این کار را نکنید به بند هشت خواهید رفت." اکثر بچه‌ها انزجار را قبول نکردند. از عده‌ای که قبول کردند، حاجی از بعضی از آنها خواست که در بند آن را بخوانند. او بر این باور بود که بچه‌های چپ یک بام و دو هوا ندارند و این را بارها ذکر کرده بود<sup>۱۱</sup>. بعد از قبول نکردن انزجار، تقریباً از طرف تمام بچه‌های چپ، همه را در بند هشت جمع کرد.

داستان‌های حاجی و دوران بند هشت و افتتاحیه زندان قزل حصار، قصه‌های هزار و یک شبی است که باید راوی به نقل داستان‌هایش بپردازد.

بعدها به این نتیجه رسیدم که یکی از دلایل مهم توانایی حاجی داوود در سرکوب زندانیان سیاسی، اطلاعات و تجربیاتی بود که توابعین در اختیار او گذاشته بودند. تلاش و استعداد حاجی هم بی‌تأثیر نبود. حاجی به هیچ‌عنوان

نمی‌خواست از لاجوردی عقب بماند. او تا پیش از این از سوی لاجوردی متهم بود که قزل حصار را به بهشتی برای زندانیان تبدیل کرده است. قزل حصار به عنوان گردشگاه زندانیان با امکانات، غذا، وقت ملاقات و در فشار قرار نداشتن زندانیان از جانب توابین، علائم این بهشت ادعایی لاجوردی در قزل حصار بود. اوایل حاجی هر کس را که به قزل حصار می‌آمد، ارشاد می‌کرد و می‌گفت که همه در قزل حصار ارشاد شده‌اند و ما اصلاً سرموضعی نداریم. بعد از حرکت جمعی چپ‌ها، دال بر انزجار ندادن و برگشتن دوباره آن‌ها به بند هشت و از طرفی رو شدن تشکیلات مجاهدین تحت پوشش توبه تاکتیکی، حاجی سعی می‌کرد چنان بگوید که بتواند یکی از فاتحان سرکوب زندانیان باشد. چنین هم شده بود. روش‌های حاج داوود تغییر کرده بود. او در مصاحبه‌های دائمی که از بلندگوهای قزل حصار که برای همه پخش می‌شد، هم‌چون طفل ساده‌لوح و بی‌گناهی شکوه و شکایت می‌کرد و ساده‌لوحی خود را لعن و نفرین می‌کرد. هر چند که در این مقطع بچه‌ها با تحمل تنبیهات سخت، کمی فضای سرکوب را شکسته بودند. حاج داوود در خیال خود، یک جزیره ثبات و آرامش می‌خواست که خودش خلیفه‌اش باشد و نوجه‌های را هم دور خودش جمع کند. همه او را یک صدا بخواهند و او نیز در یک دستش رحمت الهی و عطوفت اسلامی و در دست دیگر خشونت‌ی که او، خدای نکرده هیچ وقت نمی‌خواست از این دست استفاده کند. عاشق التماس کردن زندانیان بود. از این کار لذت می‌برد که زندانیان به او متوسل شوند و او به امام و امام زمانش متوسل شود. اما این جزیره به لرزه درآمده بود. با وارد شدن زندانیان جدید از اوین، و زیرسوالی رفتن توبه تاکتیکی، این روال بر هم ریخته بود. او همیشه می‌گفت: شماها (زن‌ها) را چه به این کارها! یک زن ضعیفه فقط برای شوهرداری و بچه نگه‌داشتن خوب است. ببینید زن من اصلاً به این کارها، کار ندارد. بچه‌داری می‌کند. زن‌ها صله رحم هستند که احتیاج به مراقبت و محبت دارند... یا می‌گفت: پوشش زن فقط چادر است که می‌تواند برجستگی‌های زنان را بیوشاند...

با شنیدن پاسخ نه‌آ از طرف من، حاج داوود پوزخندی زد. به نظر می‌آمد خوشحال شدند که بیشتر و بیشتر در سلول خواهم بود. طوری وانمود می‌کردند که نوشتن انزجار، فقط به خودم کمک خواهد کرد که از این سلول خارج

شوم. دوست داشتند این طور جلوه دهند که انزجار برای آن‌ها اصلاً اهمیت ندارد. چرا که برخورد یک زندانی روی کل زندان اصلاً تاثیری ندارد اما تصمیم زندان بان می‌تواند یک زندانی را از مکانی به مکان دیگر انتقال دهد و یا حتی آزادش سازد. هر دو نفرشان از سلول بیرون رفتند.

چادر را به کناری گذاشتم. خودبه‌خود نفس عمیقی کشیدم. از این که از شرشان راحت شده بودم، احساس شادی می‌کردم. نمی‌دانستم به سرم چه خواهد آمد. روزگار عجیبی بود. همه چیزش طعم تلخی داشت. هیچ چشم‌اندازی به آینده نداشتم. ولی آن‌ها سیاست‌ها را روشن و مشخص کرده بودند. از انفرادی بیرون رفتن، پیش شرط پیدا کرده بود. زندان بان برایش کافی نبود که تا الان این قبر را تحمل کرده‌ای، باید می‌شکستی و به آن‌ها نشان می‌دادی که با دادن انزجار، هم تنبیه را قبول کرده‌ای و هم شکستن را. تنبیه دست زندانی نبود. به او تحمیل می‌شد اما شکستن و از درون هیچ‌شدن دست خود او بود.

با نه گفتن فقط پوزخند تلخی را تحویل گرفته بودم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. آن‌ها تصمیم قطعی گرفته بودند که برای خلاصی از این جا باید انزجار داد. به جز این، یعنی باید در بایگانی انفرادی خاک می‌خوردی. دفن می‌شدی و به فراموش‌شدگان می‌پیوستی. این یعنی سرنوشتی نامعلوم و سیاه داشتن. آن‌ها ما را برای تغییر نظراتمان زجر کش می‌کردند.

آن روز هوا آفتابی بود. نورش به درون سلول می‌تابید ولی گویا این نور هم فراری بود. سردی خاصی را احساس می‌کردم. مثل دیوانه‌ها با همه چیز حرف می‌زدم. به نور سلولم گفتم: "تو هم این‌ها را دیدی، یا به فرار گذاشتی. بایست! نرو! اینجا بمان! نترس!" در این مواقع دلم می‌خواست دشتی پیش روی خود داشته باشم و در آن قدم بزنم. دشتی وسیع و سبز که هیچ مانعی جلوی روی خود پیدا نکنم. به هر طرف نگاه کنم، هیچ در و دیوار و نرده چوبی نبینم. همه دشت سبز باشد و من فقط در آن راه بروم. آن قدر راه بروم که آرامش پیدا کنم و از درد درونی رهایی پیدا کنم. به پنجره کوچکم تکیه دادم. برای یک لحظه چشمانم را بستم و آن دشت زیبا را به تصویر کشیدم. سریع به خودم آمدم و خودم را از پنجره کنار کشیدم.

در مواقعی که کسی در راهرو است مخصوصاً پاسدار نادری، حق هیچ‌گونه کاری، نظیر جلوی پنجره ایستادن، زدن سیفون، باز کردن شیرآب، قدم زدن، به آسمان نگاه کردن، مرتب کردن وسایل را نادری. هیچ کاری در محدوده به اصطلاح قوانین عادی سلول، نمی‌توانستی انجام دهی و چنان جو وحشت و ترس را در این مواقع حاکم می‌کردند که حد و حساب نداشت. مثلاً یک بار شیر آب باز بود. یک دفعه مشت وحشتناکی به در کوبیده شد که همان‌جا کم مانده بود زهره‌ترک شوم. جلوی پنجره ایستادن که عواقب بد و تنبیه در پی داشت. خلاصه انفرادی مضاعفی ایجاد کرده بودند.

\*\*\*

... همه چیز برعکس شده بود. روشنایی سلول کلافه‌ام می‌کرد و دیدم را نسبت به بیرون، با روشنایی نور از زیر در از دست می‌دادم. راهروی تاریک و سلول روشن. در این مواقع نمی‌توانستم راهرو را از زیر در کنترل کنم. کمی صبر کردم تا مطمئن شوم گورشان را از راهرو گم کرده‌اند. زیر در دراز کشیدم و تا فاصله یک الی یک و نیم متر را کنترل کردم. آب دهانم را قورت دادم. صدایم را صاف کردم و به خود جرأت دادم. آهنگ فیلم "حکومت نظامی" را با صدای بلند و هرچه رساتر زمزمه کردم. سوت بلد نبودم اما زمزمه‌اش در راهرو پیچید. در انتهای راهرو، ناهید با سوت قشنگش چند ثانیه سکوت محض و سرد سلول‌ها را شکاند. ناهید ریسک بزرگی کرده بود. یکی از اتهاماتش، سوت زدن در قزل حصار بود که کارش را به انفرادی‌های گوهردشت کشاند. با پاکوبیدن و سرفه یک زندانی دیگر که هشدار برای آمدن نگهبان بود، به کارمان خاتمه دادیم. با زمزمه و سوت "حکومت نظامی" خواستیم به تمامی دوستان روحیه بدهیم...

با خود فکر کردم و این آهنگ را بر زبان جاری ساختم:

دیر نیست،

دور نیست،

دور دستاخیز خلق

دور شکستن قلمرو داس و پتکها

دور شکستن دیوار بندگی

دیر نیست.

دور نیست.

روز دستاخیز خلق...

\*\*\*

شرایط بند کاملاً غیر عادی بود. صدایی از سلول‌ها بیرون نمی‌آمد. نه صدای سرفه‌ای، نه صدای خش و خش کیسه نایلونی، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. سکوتی سنگین بر بند حاکم بود و گوئی همه مرده بودند. پاسدارها در راهرو نبودند. بعد از رفتن لاجوردی و حاجی داود همه چیز مبهم بود.

مثل یک توپ دور خودم می‌گشتم. سریع و با گام‌ها بلند قدم می‌زدم. نمی‌خواستم زمان را حس کنم. اما ناخودآگاه به آن می‌اندیشیدم. زمان به‌کندی می‌گذشت. عصبانی بودم از همه چیز کفری می‌شدم. آن روز دیرتر از موعد غذای ظهر را دادند. هیچ میلی به غذا نداشتم و بدون آن که حتی یک قاشق از آن را بخورم، در توالت ریختم و سیفون را کشیدم. با این صدا، سکوت بند شکست و بعد از آن، از یکی دو سلول دیگر نیز صداهایی به گوش رسید. خسته بودم و حالت تهوع داشتم. پشت‌درد و گردن‌درد، رهایم نمی‌کرد. احساس کردم که از شدت درد چشمانم هر لحظه از حدقه بیرون خواهد زد. تمام بدنم داغ می‌شد و می‌سوخت. به خود می‌گفتم: با [نه] من چه برخوردی شد! به این جواب من فقط پوزخند زدند و در را تمام و کمال به رویم بستند. دلم می‌خواست با آن‌ها بجنگم. حداقل چیزی می‌گفتند و حرفی می‌زدند. اما آن‌ها زرنگ بودند و پست! می‌خواستند که من بازنده شوم. آن‌ها می‌خواستند جان و روانم را از هم بیاشنند. درست زمانی که تو در مقابلشان هستی، تو را به هیچ می‌شمارند تا بدین طریق به تو بفهمانند که تو در مقابلشان عددی نیستی و اصلاً انفجار دادن و ندادن تو برایشان فرقی نمی‌کند. حالت عجیبی داشتم، غم خاصی به سراغم آمده بود و در عین حال حالت تهوع و سردرد طاقت‌فرسا نیز آرامم نمی‌گذاشت. چند بار سرم را بر روی کاسه توالت گذاشته ولی نتوانستم بالا بیاورم. چشمانم از درد در حال انفجار بود و احساس می‌کردم که هر لحظه از حدقه بیرون خواهد زد و مرتب از چشم و بینی‌ام آب سرازیر می‌شد. پشتم تیر می‌کشید و تنها استفرغ بود که کمکم می‌کرد تا حال کمی بهتر شود. دوباره سرم را به کاسه توالت

نزدیک کرده تا با دست کردن به حلقم معده‌ام را تحریک کرده شاید باعث شود که بالا بیاورم. در عین حال سعی می‌کردم که سر و صدایی از خود در نیاورده تا پاسداران متوجه آن نشوند. به هر رو بالا آورده و در عین حال با یک دستم، ستون فقراتم را ماساژ دادم. معده‌ام شدیداً تحریک شده بود و تنها آب بالا می‌آوردم. ماساژ ستون فقرات و معده‌ام باعث شده بود که دردم کمی ساکت شود. از بس به این حالت دچار شده بودم، در تکرار این کار خبره شده بودم. اما ضعف شدیدی احساس می‌کردم. پاهایم بی‌حس شده بود، گویی فلج شده‌ام. در همان جا، کنار کاسه توالت چمباتمه زدم و در همان حالت ماندم.

با تاریک شدن هوا اتوماتیک پشت پنجره حاضر شدم. دوست روبه‌روی را هم از پشت هردهای فلزی سلولش می‌دیدم. خوشحال بودم که او را می‌بینم. سلام کردم و با موریس به او رساندم که امروز لاجوردی و حاجی داود به سلول آمدند و شرط انتقال از سلول به بند را انزجار از گروه‌ها و مشخصاً جریانی که بدان وابسته‌ای، تعیین کرده‌اند و در ادامه گفتم که به آنها جواب نه دادم و گفتم که انزجار نمی‌دهم. او هم با موریس در جوابم گفت: «آفرین» اما من نفهمیدم که چه گفته است. پرسیدم: «چی گفتی؟» گفت: «درود بر تو» و سایه‌اش را از پشت هردهای پنجره می‌دیدم که مشت‌هایش را گره کرده و بالا و پایین می‌برد. از کارش خنده‌ام گرفته بود و از این که کارم را تأیید کرده، خوشحال بودم. بعد از چند لحظه به موریس زدن ادامه داده و گفت: «می‌دانی که قاسم عابدینی و حسین روحانی هم مصاحبه کردند و از دیگران نیز بازجویی می‌کنند؟» گفتم: «آره». چند لحظه‌ای پشت پنجره ایستادیم و سکوت سنگینی بین ما حاکم شد. گویی تصویرهایی روبه‌روی هم ایستاده و در سکوت نگاه پرمعنی‌ای بین‌شان رد و بدل می‌شود. حس غریبی به من گفت: «چقدر ما تنهاییم»

سکوت را شکستم و گفتم: «سعید سلطان‌پور و محسن فاضل تیرباران شدند». در جوابم گفت: «یادشان گرامی باد».

ساعت‌ها از شب گذشته بود و ما هم‌چنان در حال حرف زدن بودیم. همین چند کلمه، خود به خود دو الی سه ساعت طول کشیده بود و در عین حال دست به ریسک خطرناکی هم زده بودیم که می‌توانست برایمان عواقب وخیمی

به بار بیاورد. سرانجام دستمان را برای هم تکان دادیم و به هم دیگر شبیه خیر گفتیم.

غذای شام که یک ملاقه آش از ته مانده غذای ظهر بود را ساعت ۶ الی ۷ داده بودند و الآن ساعت تقریباً ۱۱ بود. بشقاب غذا با یک قاشق روی سفره‌ام که یک نایلون پلاستیکی زباله بود، به عنوان محملی بودند که اگر پاسدار بدون صدا پشت در بیاید و یا حیواناً دریچه را سریعاً باز کند، من بتوانم سریعاً خودم را روی زمین پهن کنم و نشان دهم که تا الآن غذا نخورده و می‌خواستم غذایم را بخورم. خوشبختانه اتفاقی نیفتاده و من در کنار سفره‌ام نشستم. غیر ازدو حبه قند و یک لیوان چای و تکه کوچکی از نان و پنیر، که آن را هم حوالی ظهر بالا آوردم، چیزی نخورده بودم. شدیداً گرسنه‌ام بود و با ولع غذا را خوردم. خوشحال بودم از این‌که با فرد دیگری ارتباط گرفته و از دنیای تنهایی خودم به‌در خواهم آمد و این‌که سلول و تنهایی کمتر اذیتم خواهد کرد... چقدر زمان در سلول انفرادی به‌کندی می‌گذرد... به‌خصوص که او از بچه‌های چپ بود و انزجار ندادنم را تأیید کرده بود. همین به من روحیه عجیبی می‌داد. انگار بال در آورده بودم. بعد از شستن بشقابم آن‌را پشت پنجره گذاشتم تا خشک شود و بار دیگر به پنجره روبه‌روی‌ام نگاه کردم و به او شب به‌خیر گفتم. در عین حال در رویایم به دوستان عزیزم سپیده، عذرا، آذر و ناهید نیز شب به‌خیر گفتم و خوابیدم.

صبح زیبایم فرار رسیده بود. در پوست خود نمی‌گنجیدم. خودم را رها، سبک بال و فراخ احساس می‌کردم. از این حستم خوشم آمد. حال بچه‌ای را داشتم که قیل و قال نمی‌شناسد و به هیچ غمی باور ندارد. نیروی تازه‌ای گرفته و توانم بیشتر شده بود و خوشحال بودم که این مرحله را گذرانده‌ام. دلم می‌خواست که همیشه چنین شرایط روحی‌ای داشته باشم. آواز می‌خواندم و در سلول می‌چرخیدم. سلول، برایم به حالت‌های مختلفی بدل می‌شد. گاه سرسبز می‌شد و رشد می‌کرد و گاه نفرت‌انگیز. اما در آن لحظه سبز بود و پرنشاط.

از آن روز به بعد، هر صبح که بیدار می‌شدم، قبل از هر کاری به پنجره روبه‌روی‌ام نگاهی می‌انداختم. آن روز نخ بسیار بلندی از پنجره‌اش آویزان بود. با خودم فکر کردم شاید مثل بیدار شدن هر روزش که با شیطنت‌های همیشگی همراه بود، خواسته صبح به‌خیر بگویم. من هم بالای شوفاز رفتم و لباس‌ها را



پشت پرده جابه‌جا و پهن کردم. از چند جا چادرم را گره زده و پشت حفاظ انداختم. قبلاً که این کار را می‌کردم او با جواب‌های بامزه‌ای به من پاسخ می‌داد. یک‌بار شلوارش را به پیراهنش گره زد و از پشت نرده آویزان کرد. در حقیقت شبیه آدمی درست کرده بود که از پشت پرده آویزان است. مدتی صبر کردم اما جوابم را نداد. دو باره چادرم را به داخل کشیدم و آستین‌های پیراهنم را به چادر بسته و به شکل بامزه‌ای پشت نرده آویزان کردم تا شاید در جوابم عکس‌العملی انجام دهد. اما باز هم جوابی به من داده نشد. مدام بالای شویفاژ می‌رفتم و دوباره پایین می‌آمدم تا شاید با کارهای عجیب و غریب من، متوجه‌ام بشود و جواب بدهد. متأسفانه به علت مسافت زیاد و وجود هره‌ها، در روز امکان دیدن داخل سلول وجود نداشت. اما در شب، زمانی که هوا تاریک می‌شد، نور چراغ و تاریکی بیرون از سلول باعث می‌شد که تنها تصویر سایه‌ای از انسان از سلول مقابل، از پشت نرده‌های فلزی دیده شود. اما سکوتی سنگین همه‌جا را فرا گرفته بود. دلم لرزید. نمی‌خواستم باور کنم که دوستم را بردند. با این حال تا شب صبر کردم تا بتوانم با روشن شدن لامپ سلول سایه‌ای او را ببینم. چراغ سلول روشن شده بود و می‌شد سلول را دید. اما سایه‌ای به چشم نمی‌خورد. هر بار که زندانی‌ای را از سلول می‌بردند، شب اول سلول را روشن و در سلول را نیز باز می‌گذاشتند. باز هم امیدوار شدم. با خودم گفتم شاید او را برای یک بازجویی یک روزه یا کوتاه مدت برده‌اند. اما در این شب و شب‌های دیگر نیز هیچ خبری نشد. او را برده بودند. نگاهم به سلولش حک شد. با خودم فکر کردم، تمام این احساس‌ها لحظه‌ای شروع می‌شود و به اوج خود می‌رسد و لحظه‌ای دیگر نیز دریچه‌ای دیگر به زندگانی انسان‌ها باز می‌شود. چه چیزهایی به کمک انسان می‌آید تا لحظات گشوده را تاب بیاورد. ولی هیچ‌گاه چنین لحظاتی قابل پیش‌بینی نبوده و نخواهد بود. هیچ چیز در خدمت انسان زندانی قرار نخواهد گرفت.

در پشت پنجره ایستادم. آسمان را از پشت نرده‌های فلزی می‌دیدم. همه‌جا تاریک بود. سلول روبه‌رویم در تاریکی جلوه دیگری داشت. خنده تلخی بر لبانم نقش بست. کمی احساس ضعف داشتم. به پنجره‌اش نگاه کردم و برایش هزاران بار آرزوی موفقیت کردم.

به یاد روزهای قشنگ و پر باری که با هم رقم زده بودیم، فکر می‌کردم. لحظاتی پر امید و زیبا بود که دوباره سرپایستادن و مقاومت را با حرکات مان به هم انتقال داده بودیم. پشت هم شده بودیم و به پشتوانه بودن در این حفره‌ها، سرود زندگی سر داده و آگاهانه پیش برده بودیم. تجربه در پی تجربه. روزهای سختی که تنهایی شکنجه بود و آزارش شلاق وار می‌کوبید و به پیش می‌رفت. آزار مداومی که می‌توانست انسان را به همه جا بکشاند و چه زیبا بود که این دوران سخت را سربلند به پیش برده بودیم.

دیگر هیچ‌گاه خبری از او به دستم نرسید. در آرزوهایم، دوران قیام را تصویر می‌کردم که شاید روزی یکدیگر را ببینیم و به یاد چنین دوره‌ای بیفتیم از خاطرات مان بگوییم. از سختی‌ها، تنهایی‌ها، رنج‌ها و دل‌شوره‌ها و هزاران هزار گفته و ناگفته‌ی دیگر. اما هرگز فراموشش نکردم. به یادش بودم بهترین آرزوها را برایش داشتم. بعد از آن در هر سرکوب، به او فکر می‌کردم که آیا زنده است، آیا اعدام شده و یا به دار آویخته شده و آیا سقوط انسانی و فکری را بر او تحمیل کرده‌اند. نمی‌دانم چه شد و چه بلایی بر سرش آمد.

\* \* \*

روزها از پی هم می‌گذشت و من هم چنان تنها در سلول بودم. با یک پتو که اکنون فرش‌اش کرده بودم، یک کیسه لباس که در گوشه سلول بود و یک بشقاب و قاشق و لیوان پلاستیکی قرمز رنگ که بدان خو گرفته بودم. تقریباً از همه جا بی‌خبر بودم. تنها ملاقات‌ها مرا به دنیای بیرون پیوند می‌زد. آن هم با جو پلیسی حاکم بر آن، تنها بر ترس و اضطراب بیش از اندازه می‌افزود. با این حال ملاقات مرا از این دنیای کوچکم رها می‌کرد. ملاقات‌ها، از آن طرف به بند و اندرز می‌گذشت و از این طرف نیز با سر تکان دادن و حالت چشم‌ها و تغییر چهره و نفی کردن. به هر حال زمان می‌گذشت و من دیگر مثل گذشته‌ها، و یا چند ماه پیش نمی‌دانستم که چه کسانی از دوستان و رفقایم این‌جا ماندند. چرا که تک تک ما را صدا می‌کردند و خانواده‌ها هم می‌بایست زمان بسیار زیادی در جلوی در، برای یک ملاقات ۱۰ دقیقه‌ای، آن هم بعد از سه هفته به انتظار می‌نشستند. همه چیز تحت کنترل شدیدی قرار داشت و هیچ موضوعی، در مسیر سلول تا ملاقات منجعی برای کسب خبر به حساب نمی‌آمد. همه چیز

عادی و کُشنده بود. باید هر روز انگیزه‌های جدیدی می‌یافتیم تا بتوانیم بدان فکر کنیم و از راکد شدن ذهنم جلوگیری کنیم. هر روز برنامه‌های متنوع فکری برای خودم داشتم. اما تا کجا باید با این ناکجاآباد کنار آمد. هیچ چیز معلوم نبود. سرنوشت من را دیگران با فشارهای لحظه‌ای‌شان تعیین می‌کردند و آن ماندن بود و ماندن.

در سلول قدم می‌زدم و خودم را به نحوی مشغول می‌کردم. روزی توجه‌ام به آب راکد توالت جلب شد. در کنار توالت نشستم. خودم را در آب راکد توالت می‌دیدم. خودم بودم. سرم را تکان دادم و لبخندی به لبم نقش بست. ماه‌ها بود که خودم را در جایی ندیده بودم و وقتی انعکاس چهره‌ام را در آب دیدم برایم بسیار جالب بود. همیشه از نگاه کردن خودم در آینه خوشم می‌آمد. دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم که مدت‌ها مقابل آینه می‌ایستادم و خودم را نگاه می‌کردم. روزی از پاسدار سوزن خواستم که او هم نه نگفت. بعد به فکر رسید که به آن‌ها بگویم که قیچی هم احتیاج دارم. اگر دادند، چه خوب. اگر هم ندادند، چیزی را از دست ندادم. از پاسدار سعیده قیچی خواستم. بدون این که از من بپرسد برای چه کاری می‌خواهم، برایم قیچی آورد. و گفت بعد از دو ساعت دیگر خودت بگذار زیر در. قیچی را گرفتم و کنار توالت نشستم و با نگاه به آب توالت، توانستم موهایم را کوتاه کنم. احساس کردم بد کوتاه کرده‌ام و زشت شدم. با خودم فکر می‌کردم اگر سطح آب توالت کمی بالاتر بود دیگر مجبور نمی‌شدم تا سرم را به پایین و به کاسه توالت نزدیک کنم. به دور و برم نگاه کردم و چیزی را کشف کردم. هوا در آن روز آفتابی بود. چادرم را پشت پنجره پهن کرده بودم. متوجه شدم که در شیشه پنجره می‌توانم چهره خودم را واضح‌تر ببینم. به کشف خودم بالیدم و انگار کشف نیوتونی انجام داده بودم. دوباره شروع به مرتب کردن موهایم کردم.

از آن به بعد شیشه پنجره آینه‌ام بود که با پهن کردن چادرم در پشت آن، به راحتی می‌توانستم خودم را در آن ببینم. اما این هم نقض مقررات انفرادی بود. چرا که مدت‌ها بود حق نداشتیم چیزی را به نرده‌های سلول‌ها آویزان کنیم ولی من انجام می‌دادم. خودم، دوست خودم شده بودم. هر وقت می‌خواستم کسی را ببینم، چادر را پشت پنجره می‌انداختم و مدت‌ها به خودم نگاه

می کردم. تنها تصویری که از خودم، از آن زمان در ذهنم حک شد، چشمانی تقریباً درشت حدقه زده با دماغی بزرگ و گونه‌های استخوانی و موهایی که هر بار از بار قبل بهتر کوتاه می‌شد.



روزی از روزهای سخت زمستان سال ۶۱ که سرما تا استخوان‌ها نفوذ می‌کرد درب سلول باز شد و پاسدار بند یک تکه کاغذ با خودکاری روبه‌رویم گذاشت و گفت می‌توانم برای خانواده‌ام نامه بنویسم. شدت سرما به حدی بود که تنها چاره مقابله با آن حرکت کردن و راه رفتن بود تا بتوان خود را کمی گرم نگاه داشت. تنها می‌توانستم ۵ خط، آن هم درشت و خوانا و فقط در حد سلام و احوال‌پرسی برای خانواده‌ام بنویسم. شرط مهم‌ترش این بود که روی پاکت فقط می‌توانستم بازداشت‌گاه شهید رجایی را قید کنم و این که حق ندارم اسم زندان گوهردشت را بنویسم. من کاغذ را گرفتم، کاغذ نازکی بود. به یاد کاغذهای گزارش‌نویسی تشکیلاتی افتادم. به این فکر کردم شاید به یک چاپخانه یورش برده و این کاغذها را به یغما برده‌اند. باری، روی آن‌ها ۵ خط نامه نوشتم ولی روی پاکت اسم زندان گوهردشت را نوشتم. موقع تحویل، پاسدار روی پاکت را نگاه کرد و با قدری ناسزا گفتن، در را بست و رفت. پشت در شنیدم که می‌گفت: "جون عمه‌ات، این نامه را می‌فرستیم. شما که کافر هستید و دست از منافق بودن‌تان بر نمی‌دارید. ما هم می‌دانیم با شما چه کار کنیم." در زندان گوهردشت این نامه و بسیاری از نامه‌ها دیگرم، به‌جز چند عدد به خانواده‌ام نرسیدند.

روزها از پی روزها می‌گذشت و آرام آرام سرما رخت می‌بست. بوی بهار به سلول می‌آمد. بهاری که از سبزه و گلشن خبری نبود. بهاری که در آرزوی برگی از گلدانی بودم که جوانه بزند و مرا به وجد آورد. تنها بهار را گنجشکانی که دسته دسته پرواز می‌کردند به سلول می‌آوردند و من آرزویم این بود که موقع پرواز از پنجره سلول‌ام به تماشایشان بنشینم. اما چنان سریع پرواز می‌کردند، که تا من می‌جنبیدم و خودم را به پنجره می‌رساندم، آن قدر دور شده بودند که دیدنشان برایم ناممکن می‌شد. صبح‌های خیلی زود که هوا آرام به‌سوی روشنایی می‌رفت صدای پرکشیدن‌شان را می‌شنیدم. هر بار که سعی کردم تا از

رختخواب به سرعت برق جسته و پروازشان را به تماشا بنشینم، موفق نشدم. یکروز در خواب و بیداری بودم که صدای جیکجیکشان را شنیدم. به سرعت خودم را به بالای شوقاژ رساندم و سرم را به طرف هره پنجره گرفتم و طوری درز را تنظیم کردم که بیشترین سهم آسمان را برای خودم داشته باشم. گنجشکها گروه گروه پرواز می کردند. از آزادبودنشان لذت می بردم. عاشق صدایشان بودم و هر صبح با صدای خوش آنها از خواب بیدار می شدم. خودم را بالای شوقاژ می کشاندم و پروازشان را دنبال می کردم. بعد از آن سکوتی بود و نگاه من به دنبال بوتهای یا گلی و یا شاید نشانی که در آن بهار را ببینم و لمس کنم. چشم به طبیعت بیرون از سلولم می دوختم و یا مدتها به تنه درختی که آنرا از هر طرف بریده بودند نگاه می کردم که علی رغم این که آن را از هرطرفی بریده بودند، اما چند برگ کوچ از میان آن جوانه زده و رشد می کرد. به تنه درخت فکر می کردم: در شرایطی که می توان ریشه دواند، زندگی ادامه دارد.

بوی عید به مشام می رسید و نیاز به اندیشیدن، در این مدت با شدتی هر چه بیشتر در من بیدار شده بود. در زندگی ام هرگز به اندازه اوقات تنهایی انفرادی پر ازدحام نبود. احتیاج به دوره کردن بیشتری داشتم. باید خودم را بیشتر می شناختم و روشن تر به گذشته نگاه می کردم و حال و آینده را ورق می زدم. آرامش برایم معنا نداشت. آرزویم رشد اندیشه هایم بود. روزهایی که در زنجیر تنهایی و افسردگی می افتادم، نمی دانستم چه ام شده، خسته و بی حوصله می شدم. دلم نمی خواست قدم بزنم، فکر بکنم و یا در مورد موضوعی تحلیل کنم. حس بدی به خودم داشتم. از خودم بدم می آمد، و فکر می کردم ناتوان هستم. ساعتها گوشه ای کز می کردم و یا با چند تکه لباس و قلم را می گذراندم. از این حالاتم سر در نمی آوردم. اما خوشبختانه این حالت زیاد طول نمی کشید. بعد از مدتی حالم خوب می شد و روحیه ام به حالت عادی خود بازمی گشت. هر بار که به این شکل پیش می رفت. فکر می کردم دارم می بزم و به خودم را به ناسزا می گفتم. به خودم می گفتم: بدبخت، همین بود احساس وظیفه و شعاری که برای عشق به مردم می دادی. بعد از ماهها و شاید روزهای بسیاری که از این حالت زجر می کشیدم، دقیقاً برایم ثابت شده بود که هر بار قبل از عادت ماهانه ام این حالتها به من دست می دهد و قبل از پرورد شدنم، دچار افسردگی

چند روزه می‌شدم و بعدش دوباره سر حال و شاد می‌شدم. بعدها، وقتی که این موضوع را با یک دوست پزشکیم مطرح کردم، او برایم توضیح داد که این امر در مورد زنان کاملاً طبیعی است و هیچ ربطی به بریدن فردی از اهدافش ندارد. البته وقتی که بعدها به این موضوع می‌اندیشیدم و به این که چقدر در آن زمان به خودم زور می‌گفتم، نمی‌توانستم خودم را ببخشم و بر خودم لعن و نفرین می‌گفتم.

روزها را می‌شمردم تا به بهار سال ۶۲ برسیم. بلندپروازی خاصی را در ذهنم نمی‌پروراندم. همه چیز آرام و با سکوت پیش می‌رفت. خوشحال بودم که تحویل سال نو، نوبت شیفت پاسدار سعیده است و در آن شیفت می‌توانستم کمی از زیر در با بچه‌های دیگر تماس گرفته و عید را به یکدیگر تبریک بگوییم. ساعت ۷ صبح بود که سبیده وارد بند شده و با صدای بلند فریاد زد: «عیدتان مبارک». خنده‌ام گرفته بود. بعد از مطمئن شدن از نبود پاسدار نادری، زیر در دراز کشیدم و سرود بهاران خجسته باد را خواندم.

هوا دلپذیر شد گل از خاک بردمید پرستو به بازگشت زد نغمه امید  
به جوش آمد از خون درون رگ گیاه بهار خجسته باد خرامان رسد ز راه  
بچه‌ها عیدتان مبارک - بهاران خجسته باد

بعد از آن همگی عید را به هم تبریک گفتیم. مهمه‌ای در سلول‌ها ایجاد شده بود و بچه‌ها، در سلول‌ها انتهای سالن با هم پیچ می‌کردند. من متأسفانه در یکی از سلول‌های جلویی بودم و از این پیچ‌ها بی‌بهره. سعیده خودش را به راهرو رساند و بلند بلند داد زد: «خفه شید کثافت‌ها». که صدای خنده همه در سلول‌ها به گوش رسید.

آن روز به خاطر روز عید زیاد سخت نگرفتند و رادیو نیز چند ساعتی روشن بود و پیغام‌های متفاوتی از خمینی و دیگران به گوش می‌رسید و در این بین آهنگ‌ها و سرودهای بهاران خجسته‌باد و دیگر آهنگ‌ها از رادیو پخش می‌شد.

روز جالب و پر باری را گذرانده بودم. بار دیگر با هم‌بندی‌هایم پیمان دوستی و رفاقت بسته بودیم. صدای خیلی‌ها ناآشنا بود. نتوانستم این صداها را بشناسم. فقط توانستم صدای ناهید را تشخیص دهم. آن قدر از هم دور بودیم که صدای مان تقریباً به هم نمی‌رسید. با اخطار پاسدار سعیده، هم‌چیز با سکوت